



پیغام عشق

قسمت سبب و نود و چهارم





خانم لیلا



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۷۳ گنج حضور، بخش چهارم

ای عجب چه فن زند ادراکشان
پیش جزر و مد بحر بی نشان؟

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۷۰

شگفتا درک و فهم من‌های ذهنی در برابر حوادثی که از بحر بی‌نشان خداوند می‌آید چه کاری می‌تواند انجام دهد؟ من‌های ذهنی چگونه می‌توانند با جزر و مد این دریای بی‌نشان، فضای یکتایی مقابله کنند؟ قانون قضا اتفاقات را متناسب با هم‌هویت‌شدگی‌های مرکز انسان به‌وجود می‌آورد و من‌ذهنی در برابر آن عاجز و ناتوان می‌شود. باید تسلیم شود.

گفتم که: «ز آتش‌های دل، بر روی مفرش‌های دل
می‌غلت در سودایِ دل تا بحرِ یفعل ما یشا»

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

مولانا می‌گوید: این لحظه با فضاگشایی، با آتشِ عشقِ دلی که از جنسِ عدم شده، به صورت هشیاری بر روی فرشی که مرکز عدم برایت باز می‌کند، غلت بزن و با نیروی جاذبه زندگی، بدون مقاومت و قضاوتِ من‌ذهنی تا دریای «یَفْعَلُ مَا يَشَاءُ» (دریایی که دائماً خواست زندگی را می‌خواهید) جلو برو.

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷)

— «...وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

«... و هرچه خواهد همان می‌کند.»

گَه عاشق این پنج و شش، گَه طالب جان‌های خوش
این سوش گش، آن سوش گش، چون اُستری گم کرده جا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

خداوند با نیروی قضا و کن‌فکان، گاهی ما را عاشق چیزهای این جهانی، همانیدگی‌ها می‌کند و گاهی با فضاگشایی، طالب جان‌های خوش، مثل مولانا کرده و به این سو و آن سو می‌کشاند؛ مانند شتری که جای خود را گم کرده و راه را نمی‌داند. مولانا می‌گوید درست است که در من ذهنی به این سو و آن سو کشیده می‌شوید ولی با مقاومتِ صفر، فضاگشایی، شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها، بالاخره راهِ فضای یکتایی را پیدا می‌کنید.

گاهی چو چه‌کن پست رو، مانند قارون سوی گو
گه چون مسیح و کشت نو، بالا روان سوی علا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸
-گو: گودال

گاهی به صورت هشیاری، مانند چاه‌کن در زیر زمین، چاه همانیدگی‌ها، دردها و باورها فرو می‌روی، مانند قارون که با گنج‌هایش یعنی همانیدگی‌ها در زمین فرو رفت و گاهی مانند مسیح و کشت نو، همان کشت اولیه که خداوند در تو کاشته است را رشد داده، سبک شده و به بالا، به سوی خداوند می‌روی و در زندگی ریشه می‌دوانی.

تا فَضْل توِ راهش دهد، وز شید و تلوین وارهد
شِیادِ ما شیدا شود، یکرنگ چون شمس الضحی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸
- *تلوین: هم‌هویت‌شدگی؛ همانیدگی؛ رنگارنگی
- *شیاد: فریب‌گر؛ سالوس

خداوندا، ما مرتب به‌سوی جهان می‌رویم و مرتب به‌سوی تو می‌آییم، ما تن به قضا می‌دهیم، در این لحظه تسلیم و فضاگشا هستیم، اتفاق این لحظه را مبنا نمی‌گیریم و می‌دانیم که باید از زمان روان‌شناختی خارج شویم، می‌دانیم که این لحظه جای استقرار ماست؛ در این حالت فضل تو ما را راه می‌دهد و از شید و تلوین، یعنی همانیده شدن با چیزها و فریب آن‌ها می‌شویم. شیاد، من‌ذهنی ما، عاشق می‌شود و مانند خورشید نیمروز از چندرنگی تبدیل به یکرنگی می‌شود.

چون که من از دست شدم، در ره من شیشه منہ
ور بنہی پا بنہم، هرچه بیابم شکنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۷

خداوندا وقتی با فضاکشایی و مرکز عدم، مست شراب ناب ایزدی شدم؛ دیگر شیشه‌های همانیدگی‌ها را سرِ راهِ من قرار مده؛ چرا که من محکم بر سرشان پای می‌کوبم و آن‌ها را می‌شکنم، یعنی شناسایی می‌کنم که این همانیدگی‌ها ذهنی هستند تا متلاشی شوند.

اگر یکدم بیاسایم، روان من نیاساید
من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳۸

خداوندا، یک لحظه از فضاکشایی در اطراف اتفاقات، روان من آسوده نیست؛ زیرا من وقتی آسوده می‌شوم که فضاکشایی را آن قدر ادامه دهم تا کاملاً به تو زنده شده و ساکن روان و در این لحظه ابدی مستقر شوم.

کی شود این روان من ساکن؟
این چنین ساکنِ روان که منم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۹

کی این روان من ساکن می شود؟

وقتی با فضاگشایی ساکن روان، از جنس اصل خود و ریشه دار می شوم یعنی به سکون خداوند زنده شده و
هشیاری بر هشیاری منطبق می شود، سکون و آرامش درونم جاری شده و دیگر قطع نمی شود؛ چهار بعد مرا
سیراب کرده و تمام عالم را آبادان می کند.

تا عاشق آن یارم، بی کارم و بر کارم
سرگشته و پا برجا ماننده پرگارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۹

تا وقتی که با فضاگشایی و مرکز عدم، عاشق آن یار، خدا هستم؛ به لحاظ من ذهنی بیکارم ولی به عنوان
هشیاری کار می کنم؛ من در حالی که وضعیت های بیرونی ام تغییر می کنند، شاخه ثابت پرگارم در این لحظه ابدی
ساکن و پا برجا است و از جاری شدن این انرژی در جهان بیرون ساختارهای نیک خلق می کنم.

چون ماهیان بحرش سکن، بحرش بُود باغ و وطن
بحرش بُود گور و کفن، جز بحر را داند وبا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸
-*سکن: جایگاه آرامش

مانند ماهیان به صورت هشیاری با فضاگشایی در دریای یکتایی، باغ، گلستان و وطن اصلی مان ساکن شده و شنا
می کنیم و متوجه می شویم که اگر با فضابندی از دریای یکتایی خارج شده و به من ذهنی برویم این جهان ذهن
مانند مرض وبا خطرناک است.

ماهیان را نقد شد از عین آب
نان و آب و جامه و دارو و خواب

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴۷

ماهیان، انسان‌های فضاگشا که به خدا زنده شده‌اند نان، آب، لباس، دارو و خواب یعنی همه چیزشان را
این لحظه از ذات آب، زندگی می‌گیرند و عین شادی، آرامش، عشق و زیبایی از آن‌ها بیان می‌شود.

نیست کسبی از توکل خوب‌تر
چیست از تسلیم، خود محبوب‌تر؟

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶

هیچ کسب و تلاشی از توکل و اعتماد به قانون قضا و خواست خداوند بهتر نیست. چه چیزی از تسلیم شدن،
فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، مقاومت نکردن و آن را بازی گرفتن، محبوب‌تر است؟

بس گریزند از بلا سوی بلا
بس جهند از مار، سوی ازدها

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۷

انسان‌هایی که مرکز همانیده دارند به قضا و خواست خداوند اعتماد ندارند، در جهت نجات خود با فرم این لحظه می‌ستیزند، با عقل من‌ذهنی از بلائی به سوی بالای بزرگ‌تر می‌گریزند. بعضی از همانیدگی‌ها در نظرشان حقیر می‌شود که آن را رها کرده و با چیز بزرگ‌تری همانیده می‌شوند؛ مثل این که از مار فرار می‌کنند و گرفتار ازدها می‌شوند.

ز مهجوران نمی جویی نشانی؟
کجا رفت آن وفا و مهربانی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۰۳

خداوندا از مهجوران، انسان‌هایی که در من‌ذهنی از تو دور شده‌اند هیچ سراغی نمی‌گیری، آن وفا و مهربانی تو کجا رفته است؟ مولانا به‌طور غیرمستقیم می‌گوید وفا و مهربانی ما با اصل‌مان که خداست به علت بودن در من‌ذهنی کم شده است. ما در فضای ذهن مثل ماهی که از دریا دور است از خدا دور افتاده‌ایم.

درین خشکی هجران ماهیانند
بیا ای آب بحر زندگانی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۰۳

در این خشکی هجران ذهن، انسان‌ها به‌صورت ماهی زندگی می‌کنند ولی به آب حیات زندگی احتیاج دارند. ای آب بحر زندگانی بیا؛ چرا که ماهی نمی‌تواند بیرون از آب دوام بیاورد و زود می‌میرد.

برون آب، ماهی چند ماند؟
چه گویم؟ من نمی دانم، تو دانی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۰۳

خداوندا، ماهی (انسان) بیرون از آب، در خشکی ذهن چه قدر باید بماند؟ چه بگویم؟ من نمی دانم، پس تسلیم می شوم، زیرا تنها تو می دانی که چقدر باید در ذهن بماند.

چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش
به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸

من در ذهن مثل ماهی هستم، که موج دریا آن را در خشکی انداخته است و می دانم که غیر از آب، فضای یکتایی پناه دیگری ندارم.

کجا روم به سر خویش؟ کی دلی دارم؟
من و تن و دل من، سایه شهنشاهم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸

با این سر و عقل من ذهنی خود کجا بروم؟ من این لحظه کی آن دل و مرکز عدم را دارم؟ دیگر درک می‌کنم که
من و تن و دل من، همه این‌ها سایه شهنشاه، خداوند است.

به توست بی خودیم، گر خراب و گر مستم
به توست آگهی من، اگر من آگاهم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸

خداوندا دیگر فهمیدم که اگر خراب و مست هستم، به خاطر توست. مستی و بی‌خودی من از بی‌خود شدن به تو
می‌آید و به خاطر غرور این دنیا و همانیدگی‌ها نیست. آگاهی من این دانش من ذهنی نیست که با آن همانیده
هستم، اگر آگاهم، به خاطر آگاه شدن به تو است.

زین رنگ‌ها مُفَرِّد شود، در خُنْبِ عیسی در رَوَد
در «صِبْغَةُ اللَّهِ» رو نهد تا «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

—*خُنْبِ عیسی: یکی از معجزات عیسی (ع) که اگر جامه صدرنگ را در خُم می انداختند، سفید و سیاه بر می آمد.
در تعبیر مولانا یک‌رنگی و روش وحدت‌گرای حضرت مسیح بوده است.

انسان باید از رنگ‌های همانیدگی جدا شده در خُنْبِ عیسی، آن فضای گشوده شده فرو رود و به رنگ خدا، همان
رنگ بی‌رنگی روی آورد، و با فضاگشایی، تا «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»، جایی که خواست من‌ذهنی صفر شده و دائماً
خواست خدا باشد، ادامه دهد.

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۳۸)

– «صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ؛»
 «رنگ خدا [را بگیرید و به رنگ خدایی درآیید.] و چه کسی نکو رنگ‌تر از خداوند است؟! [مسلماناً هیچ کس] و
 ماییم پرستندگان او.

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷)

– «يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ؛»
 «خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان [که از فضاگشایی و زمينه‌هشیاری می‌آید نه از من‌ذهنی] در دنیا و
 آخرت پایدار می‌دارد. و ظالمان [من‌های ذهنی] را گمراه می‌سازد و هرچه خواهد همان می‌کند.»

او ز یک‌رنگی عیسی، بو نداشت
وز مزاجِ خمِ عیسی، خو نداشت

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۰
- *یک‌رنگی: مجازاً به معنی دوستی بی‌غرض و نفاق است.

آن وزیر مکار، من‌ذهنی، از یک‌رنگی عیسی، که رنگ بی‌رنگی بود و حاصل از عینک بی‌رنگ مرکز عدم است
ذره‌ای آگاه نبوده و با خاصیت‌های وحدت‌گرای مرکز عدم و هشیاری حضور، انس و الفتی نداشت.

جامهٔ صدرنگ از آن خُمِّ صفا
ساده و یک‌رنگ گشتی چون ضیا

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۱
- *یک‌رنگی: مجازاً به معنی دوستی بی‌غرض و نفاق است.

جامه صدرنگ آدمیان و صدجور هم‌هویت‌شدگی آن‌ها به برکت خُمِّ نابِ عیسی یا انسان‌هایی مانند مولانا، ساده و بی‌رنگ شده و جملگی، اختلافات بی‌اساس را رها می‌کردند.

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۲
- *یکرنگی: مجازاً به معنی دوستی بی غرض و نفاق است.

این یکرنگی و بی‌رنگی مرکز عدم که بر عشق و محبت استوار بود از نوع یکرنگی من‌ذهنی نبود و هرگز ایجاد دلتنگی و ملال نمی‌کرد، بلکه عالم بی‌رنگی عدم همچون آب زلالی بود و انسان‌های فضاگشا مانند ماهی بودند که حیاتشان به آب است، چرا که ماهی هرگز از آب سیر نمی‌شود.

گر چه در خشکی هزاران رنگ‌هاست
ماهیان را با یبوست جنگ‌هاست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۳
-یبوست: خشکی

اگر چه در خشکی، فضای ذهن، هزاران نقش و رنگ، هزاران باور مختلف وجود دارد، اما انسان‌های فضاگشا، عارف و اولیاء الهی که ماهیان فضای یکتایی هستند در خشکی ذهن نمی‌توانند زندگی کنند.

رست از وقاحت، وز حیا، وز دُور، وز نُقلان جا
رست از برو، رست از بیا، چون سنگِ زیرِ آسیا

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸
—*نقلان: جابه‌جا شدن، انتقال

انسانی که فضا را باز کرده، از دویی، بی‌حیایی و از حیا و دور زدن و جابه‌جایی در همانیدگی‌ها و من‌ذهنی آزاد شده است و مانند سنگِ زیرِ آسیا، ثبات دارد یعنی فرم‌ها تغییر می‌کنند ولی او در این لحظه ابدی ثابت و مستقر باقی می‌ماند.

مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ
 بَابُ الْبَيَانِ مُغْلَقٌ، قُلْ: صَمْتُنَا أَوْلَىٰ بِنَا

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸
 —*مُسْتَفْعَلُنْ: یکی از اجزای اصلی بحر عروضی رَجَز؛ از اوزان مورد علاقه مولانا است.

مصراع اول که یکی از اجزای اصلی بحر عروضی و مورد علاقه مولانا است، نشان این است که انسان با ذهنش حرف می‌زند، حرف‌هایی که هیچ معنایی ندارند، فقط گفتار هستند و یک وزن دارند، برای همین باید ساکت شود. باب گفتار بسته است، بگو: «خاموشی ما برای ما سزاوارتر است.» بنابراین هرکسی حرف می‌زند در خرد و گفتار خداوند به رویش بسته است. خاموشی برای ما شایسته‌تر از حرف زدن است.

—با تشکر: لیلا



خانم سمیه



خلاصه شرح غزل ۲۹۷۴ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۷۴ گنج حضور

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
زان سر رسد به بی سر و با سر اشارتی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

در این لحظه انسان از طریق ارتعاشات مرکز خود، پیغام و اشارتی به سوی خداوند می فرستد؛ و از سوی خداوند نیز به انسان با سر یعنی کسی که عقل جزوی من ذهنی را دارد؛ و انسان بی سر یعنی کسی که مرکزش عدم است پیغامی متفاوت می آید.

به عبارت دیگر: پیغامی که این لحظه از جانب زندگی می شنوید بستگی به این دارد که چه پیغامی را می فرستید؛ اگر پیغام خود را از مرکز پر از همانیدگی و درد بفرستید و یا از مرکز عدم بفرستید همان را می شنوید؛ یعنی ما یک اشارتی بر حسب مرکز خود می فرستیم و دائماً خودمان را می شنویم و به خودمان چیزی می گوییم و جهان هم آینه‌ای هست که ما را همان طور که هستیم نشان می دهد.

زآن رنگ اشارتی که به روز آلت بود
کآمد به جان مؤمن و کافر اشارتی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

(روز الست روزیست که خداوند با اشارت، از طریق سکون و خاموشی از انسانها پرسید، آیا از جنس من هستید و همه گفتند بله.)

از همان نوع اشارت و ارتعاش بی‌رنگ روز الست که از جنس سکون و سکوت است به جان مؤمن یعنی انسان فضاگشا و کافر یعنی انسان فضاپند اشارت و پیغامی آمده است. وقتی فضاگشایی می‌کنیم این فضاگشایی یک ارتعاشی ایجاد می‌کند که مطابق آن ارتعاش ما پیغام زندگی را می‌شنویم و شناسایی می‌کنیم.

زیرا که قهر و لطف کز آن بحر در رسید
بر سنگ اشارتی ست و به گوهر اشارتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

زیرا قهر و لطفی که از طرف بحر یکتایی خداوند می‌رسد؛ به سنگ یعنی کسی که در مرکزش همانیدگی دارد
یک اشارت بوده و به گوهر یعنی کسی که مرکزش عدم است یک اشارت دیگری ست.

به عبارتی کسی که مرکزش از جنس سنگ و هشیاری جسمی است همان ارتعاش را به زندگی می‌فرستد و
همان را نیز دریافت می‌کند و از جنس جسم و درد می‌شود و کسی که مرکزش از جنس گوهر عدم است همان
ارتعاش مرکز عدم را به زندگی می‌فرستد، همان را دریافت کرده و از جنس زندگی می‌شود.

بر سنگ اشارتی ست، که بر حال خویش باش
بر گوهر است هر دم، دیگر اشارتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

بر سنگ یعنی کسی که من ذهنی داشته و مرکزش جسمی است اشارت می شود که به حال سنگی خویش و دردهایت ادامه بده چرا که هر لحظه با نگر داشتن من ذهنی و همانیدگی ها پیغام می فرستی که من می خواهم از جنس سنگ من ذهنی و دردهای آن باشم؛ و اما بر گوهر یعنی کسی که مرکزش عدم است هر لحظه اشارت دیگری می آید...

بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند اوست
هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

خداوند بر سنگ من ذهنی به علت این که فضاگشایی نداشته، همیشه مقاومت و قضاوت دارد تصویری درست کرده است که هشیاری او در بند آن تصویر ذهنی بوده یعنی زندانی ذهن است. هر لحظه از سوی آزر، که نماد من ذهنی ست به سوی آن تصویر ذهنی یک اشارتی می آید.

به عبارت دیگر ما با مقاومت به اتفاق این لحظه به خداوند پیغام می فرستیم و می گوییم من از جنس سنگ من ذهنی هستم پس مرا سنگ یعنی از جنس من ذهنی و دردهای آن نگه دار.

چون در گُهر رسید اشارت، گداخت او
احسنت، آفرین، چه منور اشارتی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

وقتی اشارت زندگی به گوهر، انسانی که مرکزش عدم است می‌رسد شروع به گداختن می‌کند و این گداختن و داغ شدن او را تبدیل به حضور ناظر کرده و می‌تواند گرمای عشق را بشناسد و هم آن را حس کند. احسنت و آفرین به این اشارت زندگی که درست بوده و من‌ذهنی را تبدیل به هشیاری حضور می‌کند.

بَعْدَ از گداز کرد گُهر صد هزار جوش
چون می‌رسید از تَفِ اذر اشارتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

وقتی که لحظه به لحظه فضای درون گشوده می‌شود از آتش عشق زندگی به مرکز عدم آن گوهر به صورت ارتعاش اشارت و پیغام می‌آید و جان ذهنی او را می‌سوزاند؛ شروع به داغ شدن می‌کند تا جایی که گرمای عشق و خرد شناسایی از مرکز عدمش بلند می‌شود و صدهزار جوش می‌زند؛ یعنی در این حالت انسان فضاگشا می‌تواند بدون عقل من‌ذهنی، همانندگی‌ها را شناسایی کرده و آن‌ها را بیندازد.

جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت
چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

وقتی از طرف خدای اکبر که بزرگتر از همه است، اشارتی آمد که ای انسان، فضا را باز کن، تو می توانی بزرگتر شوی، تا جایی که هیچ همانیدگی در مرکزت نماند و به بی نهایت من تبدیل شوی؛ در این حالت انسان از آتش عشق و اشارت زندگی جوشید و با فضاگشایی، شناسایی و انداختن همانیدگی ها تبدیل به دریای عدم و بی نهایت شد و جهان بازشده درونش جهان مادی و معنوی اش را در آغوش گرفت یعنی به خدا تبدیل شد.

ما را اشارتی است ز تبریز و شمسِ دین
چون تشنه را ز چشمهٔ کوثر اشارتی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

این لحظه از طرف خداوند و انسانی که به او زنده شده است به ما اشارت و پیغامی به صورت ارتعاش می‌آید؛ این اشارت شبیه اشاره چشمه به انسان تشنه است که تو تشنه‌ای، بیا و از من آب بنوش. به عبارت دیگر ما در من ذهنی تشنه هستیم؛ از گرفتاری‌ها و دردهای من ذهنی خسته شده و مسائل زیادی داریم. و هر لحظه از طرف خداوند و انسانی که به او زنده است اشارت می‌آید:

که ای من ذهنی تشنه، «من چشمه فراوانی و بی‌نهایت خدا هستم» تو در حال سوختن در دردهایت هستی! بیا و از آگاهی و برکات من بنوش؛ با فضاگشایی مرکزت را عدم کن و آزاد شو.

-با تشکر: سمیه



خانم ترانه از ترکیه



با سلام خدمت شما پدر معنوی مهربان و عزیزم و اعضا محترم گنج حضور

چند تا از اشتباهات بزرگ من در مورد کار کردن روی خودم:

● ۱- من فکر می‌کردم این شادی بی سبب که شما می‌گویید باید از همین ابتدا که دارم روی خودم کار می‌کنم در من باشد. پس برای چه این برنامه را می‌بینم؟! باید همیشه حالم خوب باشد دیگر!! بدتر از آن اینکه فکر می‌کردم همسرم که باهاش به شدت هم هویت هستم از من انتظار دارد چون برنامه را می‌بینم همیشه شاد و خوش اخلاق باشم، که اینها توهمات من ذهنی بود.

بنابراین اگر دردی می‌آمد ناراحت می‌شدم یا از خودم ناامید می‌شدم یا فکر می‌کردم یک جای کارم ایراد دارد. من که دارم روی خودم کار می‌کنم پس چرا گاهی هنوز خشم و درد و توقع و... بقیه دردها می‌آیند؟! این فریب من ذهنی است که ما با شروع کار کردن روی خودمان باید همیشه شاد و کامل و بی نقص باشیم. پس اگر اینجوری باشد چه جوری دردها و هم هویت شدگی‌ها را شناسایی کنیم؟؟ اینهمه سال روی هم تلنبار شده باید از یک جایی سر در بیاورد یا نه؟؟

باید با دردها روبرو شد. باید بهشان نگاه کرد. باید صبر کرد تا بگذرند. باید ازشان برای شناسایی استفاده کرد. باید باهاشون آشتی کرد و آنها را پذیرفت. در حالیکه من می‌خواستم مقاومت کنم که نه نباید این فکر بد الان به سراغ من بیاید نباید این درد به سراغ من بیاید و می‌رفتم به سراغ یکی از همانیدگی‌ها تا دردها و فکرهام را فراموش کنم که معمولاً دیدن برنامه شما یا درددل با همسر یا تفریح و بیرون رفتن و این کارها بود. امروز بعد از بارها و بارها دیدن برنامه شماره ۷۰۲ متوجه شدم که این کارم غلط بوده. من باید روی پای زندگی بایستم. از درد آگاه باشم. در آغوشش بگیرم. پیامش را بگیرم و با آن آشتی کنم. بدون خوب و بد کردن در ذهن آنرا به عنوان اتفاق این لحظه بپذیرم.

رسول غم اگر آید بر تو
کنارش گیر همچون آشنایی

جفایی کز بر معشوق آید
نثارش کن به شادی مرحبایی

که تا آن غم برون آید ز چادر
شکرباری، لطیفی، دلربایی

مبارکتر ز غم چیزی نباشد
که پاداشش ندارد منتهایی

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵

● ۲- دومین اشتباه من کنترل دیگران یا تشویق آنها به دیدن برنامه بود. که اینکار به این معنی است که خدا مراقب بندهاش نیست و نمی‌داند کی و از چه طریقی باید بهش کمک کند و این من هستم که باید به دیگران کمک کنم یا مراقبشان باشم!!

● ۳- سومین اشتباهم مغرور شدن به خودم بعد از هر فضاگشایی و موفقیت! غافل از اینکه این انبساط از خداست نه از من و همین غرور باعث می‌شد فوراً فضا بسته بشه و من ذهنی دوباره من را در صندوق کند!

با سپاس از شما و برنامه عالیتان
ترانه از ترکیه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com